

خورشید جهان افروز از پشت ابرهای سفید ، نقاشی تابستان را تماشا کرد ، بسیار زیبا بود . نوبت نقاش سوم بود ؛ پاییز ، برای کار خود ، رنگ های آتشین انتخاب کرد و اوّل به سراغ جنگل رفت .

در این سفر طولانی ، خطرهای بسیاری وجود دارد . یکی از این خطرها ، تغییرات هواست . خطر دیگر ، حمله ی پرندهگان شکاری مانند عقاب ، شاهین و قرقی است . این پرندهگان ، هنگام پرواز ، ناگهان خود را به جمع پرستوها ی در حال پرواز می زنند و با چنگال های نیرو مند خود ، آن ها را می ربایند .

پسر پرسید : « همان که چشم چپش کور بود ، پای راستش می لنگید و بار گندم می برد ؟ » مرد ، خوشحال شد و گفت : « نشانی هایش درست است . آن را کجا دیدی ؟ » پسر جواب داد : « من ، الاغی ندیدم » .

حکیم ، قلمش را تراشید و در جوهر زد و نوشت : « پیاموزید ، آنچه را آموختنی است . به دست آورید ، آنچه را ماندنی است .

بازرگان از این کار طوطی ، تعجب کرد ؛ اما طوطی که حالا از بند قفس آزاد شده بود ، با خوشحالی گفت : « ای خواجه ، دوست من در هندوستان ، با آن کار خود ، راه رهایی را به من آموخت » .

مردم ، از پیر و جوان به سمت قلّه حرکت کردند . آرش ، بی جان بر تخته سنگی افتاده بود .

شادی و نشاط در چهره ی همه ی مردم شهر دیده می شد . بچه ها و جوان تر ها بسیار خوشحال و پرهیجان به نظر می آمدند .

صبح آن روز ، زودتر از همیشه با شنیدن صدای جیک جیک گنجشکان از خواب بیدار شدم لحظه ای فکر کردم ؛ مثل این که گنجشکان هم آمدن این مهمان عزیز را جشن گرفته اند .

خدایا ، این دخترک چه مهربان است ! پس این سوسن ها چه می گفتند ؟ نرگس آب پاش پلاستیکی قرمز را بر می دارد و پر از آب می کند .